

و بلا آمد و شفا آمد

آن روز، یکشنبه

۱

از یک هفته پیش گفت، و هر روز گفت که یکشنبه را به کسی قول ندهی، و هر روز گفتم که به کسی قول نمی دهم. قرار بود که یکشنبه از صبح برویم منزل آقای ویلیام جفرز (William Jefferes)، بینیم که چه طوری شمع درست می کنند. و هر بار می گفت: «می دانم که خوشت می آید. خیلیها می آیند. هم به جفرزها کمکی می شود، هم برای خود ما تفریحی است. ناهار را هم آنجا می خوریم.»

و روی این «ناهار» خیلی تکیه می کرد. اگر می شمردم، کلمه ناهار را چندین برابر کلمه شمع از او شنیده بودم، و این نشان می داد که برای دوست انگلیسی من ناهار چندین برابر شمع و تفریح و آقای ویلیام جفرز و کمک و لابد انسانیت می ارزید.

توی دلم می گفتم: «ناهارش سرش را بخورد! ندیدیم که شمع را چه جور می سازند، به جهنم! حالا بگذار یکشنبه بیاید، بینیم این خیلیها که می آیند، چه جور مخلوقاتی هستند!»

اتفاقاً صبح یکشنبه آفتاب بود، و دوست انگلیسی من که تا چشم از

خواب باز کرده بود، به من زنگ زد که خودم را آماده کنم، گفت: «روز آفتابی خوبی است.» و این چیزی است که تو، توی از سرزمین آفتاب بیدریغ و دریغ از باران آمده، از هر انگلیسی ای می شنوی؛ در همه جا می شنوی: توی رستوران، توی راهرو هتل، توی اتوبوس، حتی توی کوچه و خیابان از رهگذرهایی که نمی شناسیشان، آن هم همراه با یک لبخند ملاطفت آمیز.

منزل آقا و خانم جفرز نزدیک بود و دوست انگلیسی گفت که احتیاجی به اتوبوس یا ترن نداریم. قدم زنان می رویم. و هنوز نرسیده بودیم که گفت: «اینجا محلّه ثروتمندهاست.» و من گفتم: «مگره قای ویلیام جفرز...» و او مهلت نداد و گفت: «بله، خیلی!» و خانه سه طبقه بزرگی را نشان داد و گفت: «رسیدیم.» بیچاره من که خیال می کردم برای کمک به یک هم‌نوع محتاج شمع سازی خواهم کرد. دو تا اتومبیل توی باغچه جلویی خانه، توی راهرو قالی، به دیوارها تابلوهای نقاشی و چینهای عتیقه آویخته، و یک ساعت پایه دار بلند، خیلی از قد من بلندتر، تیک تاک، تیک تاک! ضربه هایی سنگین، آقامنش، ثروتمند، عتیق. ضربه ها می گفت: «ج... فرز... ج... فرز!»

داشتم عصبانی می شدم. کمی فریب خورده، کمی متعجب، کمی منتظر تا ببینم که اصلاً فلسفه این شمع سازی چیست. جوانی خوش صورت، بلند بالا، با ریش بزی بور و موهایی تا نزدیک شانه های پهن، آمد جلو و لبخند زد و با دوست من سلام و علیک کرد و برای من سری تکان داد و پیش افتاد. از یک راهرو به زیر زمین و از زیر زمین به کارگاه، و چه شلوغ بود این کارگاه. چراغهای گازی بزرگ می سوخت و دیگهای شمع غلغل می کرد و قالبهای پلاستیکی در جعبه های مقوایی بزرگ کود روی هم، و هر طرف میزی و ابزارهایی، شاید برای نوعی کار فنی که ربطی به شمع سازی نداشت. و ما اولین آمدگان بودیم.

پیتر مورو (Peter Mauro) معرفی شد: مجسمه ساز، نقاش، دانشجوی الهیات، همکار ویلیام جفرز. و من هم معرفی شدم: ایرانی، شاعر، نویسنده، اهل سیاحت. و هر دو خوشوقت شدیم. و من نشستم و دوستم ریچل (Rachel) با پیتر به حیاط رفت، نمی دانم به کجای حیاط و برای چه، و از من خواسته شد که بنشینم تا آنها بیایند و من مؤدب نشستم، در محیطی سخت بیگانه، شلوغ، به هم ریخته، که خیلی طول کشید تا چشمهایم با آن آشنا شد.

صدای پایی آمد. خم شدم و یکی از قالبهای پلاستیکی را برداشتم که یعنی به مهمانی نیامده ام، بیاید به کارم بکشید! روی قالب کلمه معکوس «ویرگو» (Virgo) را می خواندم که برج تولد من است، یعنی «سنبله»، که ناچار و ناشیانه سرم را بلند کردم.

«صبح به خیر!» صدا به زور از گلویم بیرون آمد و آن هم با تلفظی غیر انگلیسی تر از معمول.

«صبح به خیر!» همراه لبخندی شل، توی صورتی گرد و رنگباخته و بی نمک پاشیده، زیر عینکی ذره بینی، با شیشه هایی ته استکانی. از چشمها ترسیدم که خیلی شبیه چشمهای راهبه ای دیوانه بود. خواستم او را به جای خانم جفرز بگیرم که گفت: «خانم آوانسیان.»

گفتم: «خوشوقتم. شما ارمنی هستید؟»

«امریکایی ام، از پدر بزرگی ارمنی.»

گفتم: «ارمنی ایرانی؟»

گفت: «نه، از ارمنستان.»

گفتم: «شما آمده اید شمع بسازید؟»

گفت: «بله، روز دوّم است که می آیم. تجربه جالبی است.» و نشست و یک دسته قالب روی دامنش گذاشت و یک مقدار نخ فتیله ای بریده شده و یک

تیغهٔ باریک. خوب نگاه کردم و حدس زدم. نخها را با سر تیغه از سر و ته توی فرو رفتگیهای قالب فرو کرد که فتیله بشود. زود این کار را یاد گرفتم.

داشتم به قالبهای «عقرب» (Scorpio) و «سرطان» (Cancer) فتیله می زدم که دوستم، ریچل، با چشمهای خندان و سینه ای تپنده، همراه پیتر مورو آمد تو و گفت: «به این زودی؟»

گفتم: «هشت تا قالب را فتیله زده ام.»

و پیتر مورو گفت: «خیلی با هوش هستید.»

و من که می دیدم این کار اصلا هوش نمی خواهد، گفتم: «لطف

دارید.»

۲

در نیم ساعت بعد سه زن و چهار مرد آمده بودند و من دیگر تلاشی نکردم که میان مردها و زنها آقا و خانم جفرز را بشناسم. ویلیام را همه «مستر جفرز» صدا می کردند و خانمش را «میسز جفرز». مرد غول پیکر بود، اما خوش چهره و با هیبت، و زن غول پیکر بود، با هیکلی بی تناسب و چهره ای بی تناسب. لندهور به او می آمد، قلچماق هم، بدقواره هم، و حتی هیولا. ناراحت شدم بعد که فهمیدم بیچاره مریض است و زمانی از خوشگل ترین زنها بوده است، و نفهمیدم این چه جور مرضی است که از زنی زیبا هیولایی زشت می سازد. به خودم گفتم: «لابد دوستم، ریچل، غلو می کند.»

مهمانها همه قالب فتیله می کردند، فتیله می بریدند، و قالبها را روی هم می چیدند. و پیتر و دوست من ریچل غییشان زده بود. من اول فکرهای بد کردم و بعد خودم دلیلهای قاطعی آوردم و آنوقت فکرهای خوب کردم و پشت سر هم قالب فتیله کردم، بیش از همه، حتی بیش از خانم آوانسیان، و از آقا و خانم

جفرز تا مدتی خبری نبود.

دختر کی شانزده هفده ساله، خوشگل و بلند بالا، با طرحی از چهره آقای ویلیام جفرز آمد تو:

«صبح همگی به خیر. کی قهوه می خورد، کی چای؟»

و من گفتم: «چایی بدون شیر، لطفاً.»

و در همین موقع زنی باریک اندام وارد شد، با چه لباسی که چشمهای من در فاصله تکه بالایی و پایینی آن روی شکمی گرد و صاف گشت و لیز خورد و افتاد توی گودی نافی کوچک. و من زود خجالت کشیدم و گوش نگاه بی تربیتم را گرفتم و از آن چاله گناه بیرونش آوردم و کوبیدمش توی کلمه معکوس «حوت» (Pisces)، که آنجا هم قرار نگرفت و مثل ماهی لیز خورد و بیرون جست و رفت روی صورت نازه وارد نشست، که خیلی سعی کردم همانجا نگهش دارم.

صورت: ظریف، بینی: کوچک و ظریف، چشمها: روشن و سبز، رنگی که سبزی زیبای بلوز و شلوار را می شکست. زنها و مردها چه احترامی کردند و چه عزتی گذاشتند و نمی دانم ریچل و پیتر هم صدایش را شنیده بودند که آمدند با صورتهای برافروخته و پیشانی عرق کرده. دختر تازه وارد در کارگاه شمع سازی برای همه شمع سازان شمعی شد و نگاه من پروانه نبود که دور او بچرخد، زنبوری بود که همواره به نافش نیش می زد.

ریچل مرا به او معرفی کرد: «دوست من، شاعر ایرانی. آورده امش که

شما ها را ببیند.»

و تازه وارد گفت: «شاعر؟»

گفتم: «به اصطلاح، بله.»

گفت: «به چه زبانی؟»

گفتم: «به زبان مادری.»

گفت: «حیف که من فارسی نمی دانم.»

گفتم: «ولی من کمی انگلیسی می دانم.»

و دوستم، ریچل، دید که زیادیم می کند و گفت: «پیترا، من توی کارگاه قالب سازی عرقم در آمد. حالا اینجا می نشینم، چند تایی قالب فتیله می کنم.»

اما تازه وارد بر چهار پایه ای نزدیک من نشست و مثل اینکه تماشاچی آزادی باشد، به دستهای من نگاه می کرد و می پرسید و جوابهای کوتاه و پروا کرده می شنید:

«چه جور شعرهایی؟»

«دریافتهایی از زندگی، با رنگی از فلسفه.»

«مثل خیام؟»

«نه همیشه.»

«یکی از خیامیهایش را بخوان.»

«حفظ نیستم. تازه برگردانش به انگلیسی چیز بیمزه ای می شود.» و ریچل مثلاً به شوخی گفت: «باربارا، او امروز آمده است شمع درست کند، نه اینکه شعر بخواند.»

و من در یک آن چه جرئتی پیدا کردم و چه قدرتی و گفتم: «یکیش را

می خوانم که جواب خیام است.» و این رباعی را خواندم:

«با خنده صبح دختر غنچه شکفت؛

شد با پسر نسیم در گفت و شنفت؛

از غم نشنید و از مرگ نگفت:

چون نوبت او رسید، در خاک بخفت.»

و باربارا با شوقی کودکانه گفت: «چه عالی! عمیق است. یک بار دیگر بخوان.» که در این موقع آقای ویلیام جفرز گفت: «مامود، پاشو بیا اینجا.» اسم مرا با یک بار شنیدن به خاطر سپرده بود و با صدا کردن من کارگران بی جیره و مواجش را از تنبلی نجات داد. مرا به انبارکی برد که میزی چند طبقه سرتاسر آن را گرفته بود و قالبها با نظم روی آن چیده شده بود. پیمانه ای به دستم داد و به دیگری جوشان اشاره کرد و گفت: «از این مایع بر می داری و توی قالبها می ریزی، آن قدر که روی فتیله ها را بگیرد، اما سر نرود.»

و من تا وقتی که برای ناهار صدایم کردند، در آن انبارک داغ سیصدتایی قالب را پر کرده بودم، خوشحال از آن همه کار، اما عصبانی از دو جور حيله ای که آقای ویلیام جفرز و دوستم، ریچل، به من زده بودند.

۳

حیاط هم شلوغ بود. چند تا میز کار، روی یکی آقای ویلیام جفرز مشغول آزمایش ابتکار جدیدش برای فتیله کردن قالبها؛ روی یکی شمعههای از قالب در آورده، آماده نقاشی، و زنی قلم مو به دست پشت آن نشسته؛ روی یکی زنی بلند بالا، میانه سال که مرد وار گردن می افراشت، مرد وار خم می شد، مرد وار با نوک قلمی فلزی بر موم رنگین طرح قالبهای تازه می ریخت؛ و بر یکی که دراز تر از همه بود، چند ظرف نان بریده و یک ظرف پر از کره و پنیر، یک ظرف سیب، و ده دوازده تایی قوطی آبجو.

به خودم گفتم: «پیش غذاست. نان و کره و پنیر، و آبجو لابد اشتها باز کن.»

همه دور میز، زیر آفتاب عشوه ای و سبک جمع شدند. خوردند و

خوردند از همان پیش غذا و آبجو بدرقه اش کردند و سیب گاز زدند و غذا نیامد. ناهار معروف همین بود: ناهار منزل ویلیام جفرز، صاحب کارخانه شمع سازی خانگی، ساکن محله ثروتمندان، نان و پنیر و کره، آبجو و سیب کال، جیره ای برای کارگران بی مواجب. خنده ام گرفته بود. به خودم می خندیدم که خیال می کردم گولم زده اند، و حال آنکه نخواستہ بودند گول بزنند، و این طبیعتشان بود که بنشینند و حساب بکنند و نقشه بکشند و قدم به قدم روی نقشه و حساب پیش بروند و عصر حساب کنند که چه قدر خرج کرده اند و چه قدر دخل. اما حساب و نقشه آنها روی سادگی و خودباختگی تو استوار است، نه تنها تو، بلکه آن ارمنی امریکایی، و آن بیوه ویلزی و آن دختر ترشیده انگلیسی و آن دخترک عقل گم کرده شیفته شرق به هند رفته به بخت نرسیده از هند برگشته که شکمش را بیرون انداخته بود هم همین طور.

خودم را هر طور که بود با نان و کره و پنیر نیمه سیر کردم و از آبجو نخوردم و از سیب کال هم نخوردم تا اقلأ حساب آقا و خانم جفرز را بر هم زده باشم، یعنی حساب خرجشان را، و این هم تلاشی بود از جانب من برای اینکه جوابی داده باشم به آن حسابگری، جوابی که در شرق قرنها به استعمار غرب داده ایم: هی جستم این ور خط، هی جستم آن ور خط!

حوصله ام دیگر سر رفته بود. کمرم و گردنم و پاهایم حسابی به درد آمده بود. و سکوت آن چند ساعت کار در انبارک بیشتر خسته ام کرده بود. نگاهم توی چشمهای آبی «پیتر مورو» افتاد که روی صندلی راحتی، زیر آفتاب عشوه ای و سبک مسیح وار نشسته بود و مسیح وار نگاه می کرد و مسیح وار می اندیشید. لبخندی زدم و گفتم: «پیتر، شما تعهد کرده اید که فقط برای توگد آدمها شمع بسازید. هر چه قالب دیدم سرطان و سنبله و میزان بود و حوت و آن هشت تای دیگر. همه شمعیهای بشقابی.»

و پیتر گفت: «هیچ می دانی که ما کارمان را با بشقاب شروع کردیم! اولین قابلهای ما بشقاب بود و نعلبکی و در قابلمه.»

گفتم: «این درست، ولی چرا همه اش شمع تولد؟ مگر اینجا شمع به هیچ درد دیگر نمی خورد؟»

خندید و گفت: «برادر، تو به روز تولدش خورده ای. ما اقلأ صد جور شمع می سازیم.»

و ریچل گفت: «پیتر، دوستم را ببر نمایشگاه شمعها را نشانش بده. بگذار طرحهای تو را ببیند.»

و باربارا گفت: «من هم خیلی دلم می خواهد ببینم.»

و ریچل گفت: «ما هم می رویم توی استخر سر پوشیده آقای ویلیام جفرز آب تنی می کنیم. فکر می کنم خانم جفرز اجازه بدهند.»

آقای جفرز ساکت ماند و خانم جفرز گفت: «می توانید کمی آب تنی کنید. نیم ساعت دیگر کار را شروع می کنیم.»

پیتر جلو افتاد و باربارا به دنبالش و من آهسته، خیلی آهسته به دنبال آنها، که یعنی با اکراه می روم، آقا و خانم جفرز، دیدن غرفه شمعهاشان را به حساب دستمزد نگذارید! می بینید که من چندان میلی به دیدنش ندارم. تازه اگر ببینمش و تحسین کنم، هنر شما را تحسین کرده ام، تجارت شما را تحسین کرده ام.»

رفتیم توی راهرو و پیتر در تالاری را باز کرد. دور تا دور جعبه آینه بود و در جعبه آینه ها شمع، رنگارنگ، جوراجور. به یاد موزه بزرگشان افتادم و آثار تمدن ملتهای بیچاره: مجسمه، مجسمه، مجسمه هایی از توتها، فرعونها، ابوالهولها، رب النوعها، الهه ها. اینی که دارند، علاقه است و تحسین، یا هراس است و شرم؟ نمی دانم! خود را می کاوند تا ببینند چنین تمدنهایی بر پایه چه چیز

به وجود آمده است، و آن چیز را نمی یابند و باز این مجسمه ها را نگه می دارند و خود را می کاوند؟ باز هم نمی دانم! فقط احساس می کنم که غرب خود را خالی می بیند، از چیزی که شرق پر بود از آن، قرنهای قرن پر بود، نه اینکه غرب حالا بخواهد از آن پر باشد، بلکه می خواهد آن را بشناسد و نمی شناسد، پیش از دیدن و شناختن آن خود را گم می کند و غرق می شود. از این بابت همان قرد است. در کار نجاری دمش را لای تخته می گذارد. مجسمه هایی از بودای نشسته با آن لبخند. ژوکوند آنها هم لبخندی دارد. باید خیلی درباره اش بگویند و بنویسند تا اینکه تو به حرمت بیایی. اما بودا لبخندش تکنیک نیست، رنج نقاش نیست، همان چیزی است که وقتی غربی آن را شناسد، حشیش و هرویین و «ال اس دی» را ستایش می کند و پا برهنه راه می رود؛ بر خاکی پا برهنه راه می رود که پا برهنگی را نمی پذیرد.

باید حرفی می زدم. باید برای احترام پیترو در جلو هر جعبه آینه حرفی

می زدم: «این دستها خیلی عجیب است! طرحش را شما ریخته اید؟»

می دیدم که طرحش را مثلاً ژدن (۱) ریخته است. از سر هر انگشت

فتیله ای بیرون آمده بود. و پیترو گفت: «بله، من. چه طور است؟» و راست می گفت، چون فتیله هایش از او بود. گفتم:

«این انگشتها برای چه می سوزند؟»

پیترو گفت: «برای اینکه روشنایی بدهند.»

و باربارا قشش خندید و گفت: «پس می خواستی تاریکی بدهند؟»

مقصود او را نفهمیدی. مامود به روشنائیش کاری ندارد. می خواهد بداند که

۱ - Auguste Rodin (۱۸۴۰-۱۹۱۷) مجسمه ساز فرانسوی که چندین مجسمه از حالت‌های

مختلف دست ساخته است.

برای چه می سوزند.»

باربارا تازه از سفر هند برگشته بود. پیتر گفت: «من باز هم می گویم برای اینکه روشنایی بدهند. من اینها را دستهای مسیح می بینم. آنها را بر صلیب کوبیدند و خونی که از زخمهایش چکید، قلبها را روشن کرد.»

گفتم: «چند قطره خون از دو دست چکید تا قلبها را روشن بکند، و قلبهای روشن شده شمشیر به دست گرفتند و قرنهای قرن سینه ها را دریدند و از قلبها خون جاری کردند. جنگهای صلیبی را فراموش کرده ای، برادر؟»

باربارا گفت: «آفرین، مامود!» شاید از روی بخار معده ای به من آفرین می گفت که داشت نان و پنیر و کره و سیب کال و آبجو را تخمیر می کرد. من خودم هم چیزی از حرف خودم نفهمیدم. خواستم پیتر را به فکر انداخته باشم. خواستم معنی «فرد» را به او تلقین کرده باشم، معنی آدم آدم است را، که یعنی او پسر خدا نبود و آنها که در جنگهای صلیبی کشته شدند، فرزندان شیطان نبودند؛ که یعنی اگر خونی از دو دست برای محبت چکید، همه دستها دست محبتند و خونی که از آنها بچکد، خون مسیح است.

گفتم: «پیتر، حالا تو واقعاً با ایمان حرف می زنی، یا می خواهی مرا از میدان در کنی؟»

گفت: «هیچوقت با ایمانی به این محکمی حرف نزده ام. مردم حرفهای او را نفهمیدند. دلهاشان تاریک ماند.»

گفتم: «تو ایمان خود او را چه قدر محکم می بینی؟»

پیتر گفت: «آن قدر محکم که صلیبش را خودش بر دوش گرفت و از

تپه جلیجتا (۱) بالا رفت.»

۱ - Golgotha نام تپه ای در بیرون از اورشلیم باستان که مسیح را در آنجا مصلوب کردند.

تماشای شمعها را فراموش کرده بودیم. بی اختیار بر صندلیهای گوشه تالار نشسته بودیم. من دیگر شکم گرد برهنه باربارا و آن چاله ناف را نمی دیدم. باربارا خیلی دور نشسته بود، روی تپه جلجتا، پای صلیب و بر خاطره پاهای زنده ای اشک می ریخت که او با موهایش آنها را خشک کرده بود.

و من گفتم: «حیف که تو ایمانهای محکم تر را نمی بینی. خونهایی که می ریزد در فتح یک زندگی برای یک زنده، نه در فتح عالم برای یک نام. مسیح می خواست بر تر باشد، بالا باشد و همه دستها به سوی او دراز باشد و او خوشبختی را از بالا نثار کند. گرسنه ها به گرد او جمع می شدند، و بیماران و رانده شدگان و بردگان، و او چشمها را گمراه می کرد. آسمان را نشان می داد و حال آنکه همه چیز روی زمین بود. اگر گرسنه بودی، گندم در مزارع بود، و اگر بیمار بودی، شفا در سیری بود، سلامت در سیری بود، و اگر برده بودی، پاره کردن زنجیرها در بازوها بود و در قلبها، و باز او چشمها را گمراه می کرد و آسمان را نشان می داد.»

پیتر دستی به ریش بزی بورش کشید و سینه ای صاف کرد. می خواست از بالا حرف بزند، شاید از بالای صلیب: «مامود، تو با اعصابت فکر می کنی. بگذار قلبت تو را هدایت کند. بگذار عاطفه ات تو را هدایت کند. تو به کشتن فکر می کنی.»

نگذاشتم بدود. یخه اش را گرفتم: «من به کشته شدن فکر می کنم. اگر عقیده داشته باشی که نباید کشت، وقتی که می خواهند تو را بکشند، چه می کنی؟ نمی کشی، ولی کشته می شوی. خودت را بگذار به جای یک برده از آن برده های قدیم، پیتر، برده ای که نمی خواست به او تف کنند، نمی خواست با او بازی کنند، نمی خواست او را بکشند، و به همزنجیرهایش گفت: پاره کنید! و آنها نکردند. گفت: نیزه هاشان را از دستهایشان بگیرید و در سینه هاشان

فرو کنید! و آنها نکردند. گفت: اینها گرگند، به شما حمله کرده اند، احمق نباشید، دندانها و چنگالهای تیزشان را نپذیرید و آنها پذیرفتند. و آن برده سرتاپا آتش بود و می دید که ایمان از زنجیر خطرناک تر است، اگر باشد و برای آزادی نباشد. خودت را به جای او بگذار، پیترو. باید چه می کرد آن برده؟ ساکت می ماند و می دید که برادرانش در باتلاق حماقت فرو می روند و تشویقشان می کرد؟ آن قلبهای روشن به چه درد می خوردند وقتی که در سینه های اسیر و در زنجیر می نپیدند؟ انسان فقط به این انسان است که آزاد است تا اختیار کند، و به آنها گفته بودند که اختیار نکنند، یعنی آزاد نیستند. ایمان از آنها برده ساخته بود، نه زنجیر. آن قلبهای روشن زندگی آنها را سیاه کرده بود.»

باربارا چشمهایش در روشنایی از ابر گذشته و از شیشه به درون آمده تالار برق می زد. وجودش جوشی گرفته بود و شوری که روی صندلی او را بی آرام کرده بود. از جا برخاست و به نزدیک من آمد و دستی بر پشتی صندلی گذاشت و پایی به پشت پای دیگر داد و سری و شانه ای خم کرد. خوب نمی فهمید، خیال می کرد که درست نمی شنود، اما می خواست که بفهمد. آهسته گفت: «مامود، تو به چیزی حمله می کنی که من از داشتن آن خسته شده ام. حمله کن، بشکن، دور بریز، من اهمیت نمی دهم. تو با این کار فقط مرا سبک می کنی.»

پیترو با هشیاری تحمل کرده بود، با تأمل، و در جست و جوی یافتن دلیلی و دستاویزی، و اکنون یافته بود که گفت: «تو گناه ضعفهای طبیعت انسان را گناه راهبر می دانی. اگر او آسمان را نشان می داد، برای این بود که می خواست تکیه گاهی برای عقاید خودش نشان داده باشد. او می خواست بین انسان و آن نیروی ناشناخته ارتباطی برقرار کند. انسان بدون این ارتباط هیچ است. تنها و بی پناه و سرگردان است. فکر مرگ او را از جوشش و تلاش

باز می دارد. حیات و آفرینش به پوچی تبدیل می شود. او نمی خواست بگوید که ای آدمها، شما آمده اید، برای چه؟ معلوم نیست! می روید، به کجا؟ معلوم نیست! زندگی می کنید، برای چه؟ نمی دانم! نادانید، گمراهید و بی مقصود و بی مقصد! توی هم وول بخورید تا بمیرید. و اگر تحمل ندارید، خودتان را از جبر زندگی خلاص کنید. خودتان را بکشید تا زودتر بر شما معلوم شود که هیچ چیز نیست. زندگی حتی یک رؤیای پوچ هم نیست!»

باربارا گفت: «اجازه می دهی، پیتر! حرفهای تو همه درست، اما اینها جواب حرف مامود نبود، یا من این طور خیال می کنم. ها، مامود؟ تو چه می گویی؟»

او مرا انتخاب کرده بود. به من پر و بال می داد. همان هوای قهرمان خواهی که در هر سری هست، تا آن سر خودش قهرمان نشده است، و همینکه اولین اسباب قهرمانی فراهم شد، هر احمقی که باشد، فرق نمی کند. برتر ایستاده ای و به پایین نگاه می کنی و گوسفندان خدا به گرد تو بع بع می کنند و تو در وصف سبزی و عطر و طعم یونجه و شبدر رساله صادر می کنی، قصیده انشاد می کنی، آیه نازل می کنی، و از یاد میبری که درد چه بود و از یاد میبری که در پی درمان بودی. و از اینجا دیگر تو خودت نیستی که جهت انتخاب می کنی. از اینجا دیگر گوسفندان تو را می برند. گوشهای تو از بع بع آنها پُر است و طنین این بع بع ذهن تو را شلوغ کرده است. در چشمهای گوسفندان می نگری تا دریابی که قدم دوّم را چگونه برداری و در چه جهتی.

و من با همه آگاهی از بع بع باربارا لذّت بردم و طنین آن گوشم را نوازشی شیرین داد و گفتم: «من تعجب می کنم که چرا پیتر معلولها را علّت می بیند. عزیز من، هدف زندگی در نفس زندگی است. تو از آن کلّ وجود جدا نیستی. زندگی تو از زندگی آب جدا نیست، از خاک و همه خاکیان جدا

نیست. کمال زندگی تو در زنده بودنِ توست، و تو بیهوده می کوشی که برای آن کمال دیگری جست و جو کنی و هدف دیگری. این خود پرستی است. این جدایی از طبیعت است. اگر تو بدانی که نتیجه همسازی و همراهی چند عنصر طبیعی هستی، اگر بدانی که در گردشِ ابدی عالم نتیجه تلاقی چند عنصر و خاصیت عجیبی، دیگر این همه نعره «وا هَدَفاه و وا عاقبتاه!» نمی زنی. تو هستی، همین! زنده ای، چه خوب! پس زندگی کن؛ خوب زندگی کن، و برای خوب زندگی کردن بازیهای هست، به این بازیها پرداز. اشتباه وقتی پیش می آید که می خواهی برای زندگی هدفی بیرون از زندگی پیدا کنی. و او، او که آسمان را نشان می داد، این هدف را از نفس زندگی جدا می کرد. انگار تو آمده ای که همه رنجها را تحمل کنی تا حقیقت چیزی که حقیقتی دارد، به خود آن حقیقت ثابت بشود. که یعنی چی؟ این خیلی مسخره است که هدف زندگی ما شناختن چیزی سواي ما باشد. ما هستیم، همین کافی است! حالا ببینیم چه هستیم. چه کنیم که این بودن معنی پیدا کند. معنی بودن زنده بودن است و هر چیز که این زنده بودن و خوب زنده بودن را تهدید کند باید در همش کوبید؛ باید از میان برش داشت.»

باربارا گفت: «مامود، پیتر، بحث به جای شیرینی رسیده است. به این زودیهها هم تمام نمی شود. اینجا هوا خفه و سنگین است. حیف این آفتاب نیست؟ برویم توی باغچه قدم بزنیم.»

حوا همیشه مواظب آدم است. یخه ات را بالا بکش که سرما نخوری. ساعت ده یک چیزی بخور. کمی قدم بزن، بگذار کله ات باد بخورد. درست یک باغبان: آب می دهد، آفتاب می دهد، کود می دهد، وجین می کند، می آراید، می پیراید تا گلی بشوی، تا گلی باشی، زیبا و معطر باشی، تا او باغبان باشد. زهی حوا! که اگر نمی بودی، گلهای خاک در پلیدی و تنبلی می پژمرد و

جهان خار زار می شد.

پیتر گفت: «دیگر وقتی نداریم. باید کار را شروع کنیم.»

از حیاط می گذشتیم. خانم جفرز روی صندلی راحتی آفتاب گرفته بود. دیگران، شاید همه، هنوز در استخر سر پوشده بودند. گفتم: «هنوز وقت داریم. رفقا دارند خستگی عضلاتشان را به آب می دهند. ما هم قدم می زنیم و خستگی عضلاتمان را به حرف می دهیم.»

باربارا، از هند برگشته به آرزو نرسیده باز در آفتاب مریم مجدلیه ای شده بود با گیسوان بور بلندی که آبشار ابریشم بود. و می توانست و داشت آن شور زندگی و جوانی را که پاهای هزار مسیح را با آن حوله ابریشمین گرم معطر خشک کند. و باز نافش در وسط آن شکم گرد صاف نگاه مرا به چاله انداخت. به او گفتم، آرام و بی پروا به او گفتم: «باربارا، تو هم حرفی بزن. تو هم این عیسی ما را به راه بیاور. مجدلیه (۱) باش. و من یهودا (۲) می شوم. یک دوست، یک دوست شفیق، و یک زن با دلی پر از عشق و نیاز زندگی.»

۱- مریم مجدلیه، زن روسپی ای که مردم می خواستند او را سنگسار کنند و عیسی به مردم گفت: «بگذارید یک تن از شما که هیچ گناهی نکرده است، اولین سنگ را بیندازد.» و همه زن را به حال خود رها کردند و شرمسار پی کار خود رفتند و زن توبه کرد و شیفته وجود معنوی مسیح شد. در باب دوازدهم «انجیل یوحنا» یک صحنه از این شیفتگی چنین توصیف شده است: «آنگاه مریم رطلی از عطر سنبل خالص گرانبها گرفته پایهای عیسی را تدهین کرد و پایهای او را از موهای خود خشکانید چنانکه خانه از بوی عطر پر شد.»

۲- یهودا اسخریوطی، یکی از دوازده حواری عیسی که در انجیلها درباره او گفته شده است که در ازای گرفتن سی سکه نقره عیسی را لو داد تا سربازان رومی او را بگیرند و ببرند و مصلوبش کنند. بعد یهودا از این کار پشیمان شد و سی سکه را به دور انداخت و با حلق آویز کردن خود از شاخه یک درخت ارغوان به زندگی خود خاتمه داد. باور کردن این خیانت دشوار است، و دلیل وفاداری یهودا به دوستی با عیسی، در روایت همین داستان، آشکار.

پیتر گفت: «و هر دو گمراه؛ هر دو بسته هوسهای خاکی.»
و باربارا گفت: «من مریم مجدلیه را همیشه دوست می داشته ام. هر وقت که اسم او را می شنوم، به خودم می گویم: اگر عیسایی پیدا می شد، مجدلیه بودن برازنده ترین زندگی بود.»

و من به شوخی گفتم، با نیمخنده ای که نرنجانند، نه پیتر را که عیسای گمشده ای بود، نه باربارا را که مجدلیه دل به خطر نسپرده ای بود: «مجدلیه باش، باربارا، عیسی فراوان است. عیسی ترین کسی را که در این سفر دیده ام، الآن در کنار تو راه می رود.»

باربارا خندید، زیرا که آزاده تر می اندیشید، و پیتر ساکت بود، زیرا که به عیسی بودن می اندیشید. و باز من گفتم: «در باغ زیبایی زندگی می کنی، مسیح. اگر آفتابی می داشتید، گوشه ای از بهشت بود.»

باربارا گفت: «مامود، من هیچوقت فکر نکرده بودم که یهودا بودن زندگی برازنده ای داشته باشد. اما مثل اینکه تو این طور فکر می کنی، نه؟»
گفتم: «من در یهودا زندگی کرده ام، مخصوصاً وقتی که گوسفند بودن خلق خدا را می دیده ام. یهودا می گفت... نمی دانم که این طور می گفت یا نه، ولی باید این طور فکر می کرد... بله، یهودا می گفت: وقتی که گوسفند باشی، تو را می درند؛ گرگ باش و دندان نشان بده. اگر آسوده ات گذاشتند، گرگی باش که نمی درد. گرگ بودن و ندریدن آزادگی است. اما گوسفند بودن و حتی دریده نشدن بردگی است.»

پیتر با اندوه گفت، با آزرده گی گفت: «یهودا، مردم چهار دسته اند: آنها که می دانند و بد نمی کنند؛ آنها که می دانند و بد می کنند؛ آنها که نمی دانند و بد می کنند؛ و آنها که نمی دانند و بد می بینند. آنها که می دانند و بد نمی کنند، فیلسوفند. گرفتار فلسفه اند و تلاش می کنند که بفهمند و همین گرفتاری

آنها را بی آزار می کند. آنها که می دانند و بد می کنند، سیاستمدارانند. از فیلسوفها می ترسند، اما با آنها نمی جنگند. بیشتر با آنها کنار می آیند. شب و روز نقشه می کشند که چه طور خوش باشند و خوش بودنشان بد کردن است. آنها که نمی دانند و بد می کنند، گرفتار طبیعت حیوانی هستند و زندگیشان کمکی است به سیاستمداران، یعنی که کارگزار سیاستمدارانند. می ماند آن دسته که نمی دانند و بد می بینند. اینها گوسفندان خدایند و چه زیادند، تقریباً چهار پنجم مردم دنیا و شاید بیشتر. اینها نمی دانند و نمی توانند بدانند یا فرصت دانستن ندارند. مسیح می خواست یار اینها باشد.»

باربارا گفت: «نه، نه، او شیفته خودش بود. حتی موقعی که از خواهش دلش می گذشت، برای خاطر خودش بود. من توی چشمهایش می دیدم که با چه حرارتی تنش تن مرا می خواهد. و وقتی که به چشمهای من نگاه می کرد، می ترسید، و زود رو بر می گرداند و به آسمان نگاه می کرد. من دیوانه از همین جنگی که او با خودش می کرد، لذت می بردم. من دیوانه شیفته بازی او شده بودم.»

دیدم که باربارا سخت به قالب مریم مجدلیه رفته است و چه خوب می تواند در دل او بتپد و در خون او بگردد و در چشمهای او بیند و در شور او بخواهد. پیتز خشک بود و به قالب نمی رفت. پیتز به بازی تن نمی داد. غرق در اندیشه خودش بود، و شاید خرسند به اندیشه خودش، و شاید بی نیاز از باز اندیشیدن، که چه رنجی دارد و گاه چه نومید می کند و گاه چه سقوطی پیش می آورد. و اکنون نوبت من بود تا حرف آخرم را بزنم، در قالب یهودا، که دوستی شفیق بود و قاطع و در قاطعیتش حتی بیرحم. گفتم:

«و حالا تو، بگو بینم تو خودت را در کدامیک از این چهار دسته می بینی، پیتز؟ می خواهی بگویی که او از بالا آمده بود و در شمار این چهار

دسته نبود؟»

پیتر گفت: «او خودش را و آنها را شناخته بود. آن قدر شناخته بود که دیگر نمی توانست در شمار آن چهار دسته باشد. فیلسوف نبود، چون فیلسوفها شاعرند و شاعران دل پرورند و بازیگوش و تن به واقعیت نمی دهند. سیاستمدار هم نبود، چون نمی خواست بر دستها و پاها ی آدمیان حکومت کند؛ قلبهاشان را می خواست. چراغی بود روشن در میان گوسفندان آزار دیده بی آزار خدا. مثل آنها زندگی کرد، مثل آنها شکنجه دید و مثل آنها به دنبال ایمان رفت.»

من گفتم، نه در جواب سخن او، که وصفی بود زیبا و دل انگیز یا زیبا و ترخم انگیز، و کمی گوسفندوار... همین طور گفتم: «این مردم اسپرند، برده اند، به زمین کوبیده اند. اگر نجنبند، نظام عیاشی و خوشگذرانی همین را می خواهد تا استوار بماند. گرسنه و سیر هر دو انسانند. هر دو می توانند بخواهند و هر دو می توانند بگیرند. حتی گرسنه برای جنیدن و خواستن و توانستن مستعد تر است. به آنها بگو که زمین خدا برای همه است و هر کس با عرق جبین از دل خاک چیزی بیرون کشید، حق خود اوست. آنها را با این زنجیر نامرئی محکم بنند. من دوست تو هستم. من صفای دل تو را ستایش می کنم. من روح پاک و بزرگ تو را دوست می دارم. می دانستم که صدای تو بلند خواهد شد، و چهره تو خواهد درخشید و می دانستم که بلندی صدای تو فریادهای انتظار کشیده مردم را در سینه ها به صبر خواهد خواند و درخشش چهره تو در همه ظلمت گرسنگی و ستم خلوتی روشن خواهد ساخت. می دانستم که برای ستمدیده ها گریستن خیلی آسان تر از جنیدن خواهد بود، و تو با چنان معصومیتی آنها را به گریه دعوت کردی که همه خنده های ابلهانه ساعتهای فراموشی آنها هم جا به اشک خواهد داد. می دانستم که صدای اعتراض باید از گلویی پاک مثل گلوی تو بلند شود، و به دنبال تو آدم چون گلوی پاک تو را نداشتم، و آن صدای بلند

را و آن چهره معصوم درخشان را، و اینها چیزهایی است که مردم می خواهند تا گوشهای دلشان را باز کنند. به دنبال تو آمدم تا من اعتراض باشم و تو گلوی اعتراض؛ من آتش باشم و تو جرعه ای که آن را بر می افروزد؛ من مردم باشم و دردهاشان و تو بانگ مردم باشی و آرزوهایشان. اما تو از مردم خواستی که از ستمگران رو بگردانند و به آسمان نگاه کنند و گفتی: خوشا به حال مظلومان که ملکوت آسمان از آن آنهاست. خوشا به حال کسانی که گرسنه می مانند و دم نمی زنند. خوشا به حال کسانی که شلاق ستمگر بر پشتشان فرود می آید و ستمگر را می بخشند. خوشا به حال آنهایی که روی زمین در فقر و نکبت و گرسنگی و بیماری می میرند و اصلاً مزه زندگی را نمی چشند، چون زندگی حقیقی در آسمان است. نه، برادر، این جور زندگی تهوع آور است؛ ناسپاسی است؛ دشنام به حقیقت است؛ بی خدایی است. نه، برادر، این جور زندگی هیچ خوش به حالی ندارد. خودت بهتر می دانی که خسران زمینی را در آسمان نمی شود جبران کرد. با همه محبتی که به تو دارم، راهم را از تو جدا می کنم و به مردم می پیوندم.»

پتر ساکت بود. همچنان ساکت و درگیر با درون خودش که شاید می خواست درون مسیح باشد. اما باربارا به وجد آمده بود. چاله نافش از شور جنبش گرفته بود. نگاهش که از هوسی ناشناخته می سوخت، در دل من آتش می ریخت. دیدم که می خواهد، نه اینکه بداند چه می خواهد؛ فقط می خواهد. دیدم که یکپارچه خواستن است و تسلیم. سبک قدم بر می داشت، سبک بر می جست، سبک می خواست. چند بار به انتهای باغچه رفته بودیم و برگشته بودیم، از میان درختهایی که چند تایی از آنها را می شناختم به نام، و بقیه را درخت می دیدم. باربارای از هند برگشته به آرزو نرسیده به شور آمده گفت: «پتر، جوابی نداری، یا از جواب دادن بیزاری؟»

و پیتسر سرش را مسیح وار بلند کرد و دست بالا برد و برگی از درخت کند و آن را میان انگشتانش تابید و گفت: «زمین آخرین پناه نیست، مامود. شاید الان تو در زیر آفتاب و در این بریدگی از کهنگیهای محیط زندگی خودت، خیلی خاکی شده باشی، اما این حال زود گذر است. لحظه هایی هم می رسد که در خلأ وحشتناکی معلق می شوی و می بینی که زمین، که خاک پناهی نیست؛ می بینی که پناه در معنی بزرگتری است؛ که معنی بزرگتر ناشناخته است؛ که ناشناخته روح تو را به سوی خودش می خواند؛ که پاسخ به این خواندن تو را آرامش می بخشد و زندگی را برای تو تحمل پذیر تر می کند.»

و من گفتم: «من این پناه را، این آرامش را از فلسفه می گیرم، نه از مذهب. من فیلسوف را آزاده تر از پیامبر می بینم. فیلسوف در پی یافتن و نشان دادن همین آرامش است، اما تو را اسیر نمی کند. تو آزادی که بپذیری یا نپذیری. آزادی که امروز بپذیری و فردا رد کنی. اما پیامبر می گوید: این که من یافته ام یک اصل ابدی است، برای این سر زمین و همه سر زمینها، برای این اقلیم و همه اقلیمها، برای این عصر و همه عصرها. و تو فیلسوف را زود تر می پذیری، زیرا که آزادی را از تو نمی گیرد. تو اختیار داری که فکر کنی؛ که یافته او را با دریافته های خودت بسنجی؛ که اگر ذهنت خواست، در راه نشان داده ذهن او بروی، و اگر نخواست، نرو. اما پیامبر را نمی توانی به آسانی بپذیری، زیرا که باید اختیار و آزادی را با این پذیرفتن تاخت بزنی، و وقتی که تاخت زدی، دیگر چیزی نداری، و آنچه داری از تو نیست، داده دیگری است، و تو خالی می شوی. گوسفند می شوی. فیلسوفها پیامبرهای آزاده و فروتن هستند و پیامبران فیلسوفان خود خواه و مغرور. و آزادی در فکر چیزی است که...»

در این وقت فریاد آقای جفرز بلند شد: «مامود، پیتسر، بیایید!»

و پیتسر گفت: «و تو چه فیلسوفی هستی، مامود، که در فکر کردن به من

اختیار نمی دهی؟ اگر من آزادم، با این آزادی پیامبری را انتخاب می کنم و فلسفه را به تو می دهم. بیا بید برویم. برویم که کارها مانده است.»

و باربارا بی اختیار دست مرا گرفت و پیش افتاد.

وقتی که به جمع پیوستیم، دوست من، ریچل، نگاهی به من کرد و نگاهی به پیتر و نگاهی از سر تا پا و از پا تا سر به باربارا که شکم گرد و صافش برق می زد و نافش به ریچل می گفت: «ساکت باش!»

عصر که از خانه آقای ویلیام جفرز بیرون آمدیم، ریچل با صدایی بیگانه گفت: «واقعاً خسته شدم. برای همین است که هر کس یک بار به خانه آنها می رود، آخرین بار است.»

و من گفتم: «مگر یکشنبه آینده پیش آنها نمی رویم؟»

و او گفت: «نه. مگر فراموش کرده ای که تعطیل هفته را به دهکده

مادرم خواهیم رفت؟ مادرم از تو دعوت کرده است.»

و من دیدم، در ذهنم دیدم که مریم مجدلیه با آن شکم گرد صاف و

آن چاله ناف در پای صلیب بر خاک افتاد و دور او هزاران شمع شعله کشید و او در میان شعله ها گم شد.